



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

مویان دست از این مسخره بازی بردار، اوستا

ترجمه‌ی بابک تهرایی

جهان‌نور

The
Nobel Prize
in Literature
2012

برنده‌ی جایزه‌ی
نوبل ادبیات ۲۰۱۲

زده‌بندی نشر چشمه: ادبیات - داستان غیرفارسی - مجموعه داستان چینی

دست از این مسخره‌بازی بردار، اوستا

مویان

بابک تیرایی

ویراستار: محسن کیانی

مدیر هنری: مجید عباسی

چاپ: سازمان چاپ طهرانی

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۴، تهران

۱۴۰۰ تومان

ناظر فنی چاپ: یوسف امیرکیان

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۲۹-۵۳۳-۰

دفتر مرکزی و فروش نشر چشمه:

تهران، خیابان انقلاب، خیابان ایوربحان، خیابان وحید نظری، شماره‌ی ۳۵.

تلفن: ۶۶۴۹۲۵۲۴

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی مرکزی:

تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷.

تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی کورش:

تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴.

تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۸-۹۰

کتاب‌فروشی نشر چشمه‌ی آرن:

تهران، شهرک قدس (غرب)، بلوار فرحزادی، نرسیده به اتوبان نیاپیش، خیابان حافظی، نبش خیابان قحار مقدم.

مجتمع تجاری آرن، طبقه‌ی ۲.

فهرست

۷	مقدمه‌ی نویسنده.....
۲۱	مقدمه‌ی مترجم فارسی.....
۲۵	شین گاردن.....
۳۹	دوا.....
۵۳	آن که بالا می‌رود.....
۶۷	آدم و دَد.....
۸۹	بچه آهنی.....
۱۰۳	بچه‌ی سرراهی.....
۱۳۷	پیوست ۱.....
۱۴۹	پیوست ۲.....
۱۷۵	پیوست ۳.....

مقدمه‌ی نویسنده

گرسنگی و تنهایی: دو منبع الهام^۱

هر کس دلایل خودش را برای نویسنده شدن دارد و من هم مستثنا نیستم. ولی این که چه شد به جای بدل شدن به همینگوی^۲ یا فاکنر^۳ دیگر این طور نویسنده‌ای شدم که هستم، به اعتقادم، ریشه در تجربه‌های کودکی‌ام دارد. این تجربه‌ها برای کار من به عنوان نویسنده موهبتی بوده‌اند و همین‌ها هم هستند که ادامه‌ی مسیر را کماکان برایم میسر می‌کنند.

حالا که به حدود چهل سال قبل نگاه می‌کنم، می‌بینم که اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ یکی از غریب‌ترین دوره‌های چین مدرن بوده: عصر تحجری بی‌سابقه. از یک سو، آن سال‌ها کشور در چنگال رکود اقتصادی و محرومیت فردی بود؛ با اندکی برای خوردن و ژنده‌ای برای پوشیدن، مردم جان می‌کنند تا مرگ را از خانه‌هاشان دور نگه دارند. از سوی دیگر، همین دوره زمان هیجان‌های شدید سیاسی هم بود؛ شهروندان گرسنه کمربندهاشان را سفت‌تر می‌بستند و حزب را در آزمون و خطاهای کمونیستی‌اش تعقیب می‌کردند. درست است که از گرسنگی داشتیم هلاک می‌شدیم، اما خودمان را خوش‌اقبال‌ترین مردم دنیا می‌دانستیم. باور کرده بودیم که

1. Hunger and Loneliness: My Muses
3. Faulkner

2. Hemingway

دوسوم مردم دنیا در سیه‌روزی محض زندگی می‌کنند و وظیفه‌ی مقدس ما بود که آن‌ها را از دریای رنجی که غرقش بودند، نجات دهیم. تازه در دهه‌ی ۱۹۸۰ بود که چین دره‌ایش را به جهان بیرون باز کرد و ما سرانجام، انگار از خواب بیدار شویم، با واقعیت روبرو شدیم.

بچه که بودم، هیچ چیز درباره‌ی عکاسی نمی‌دانستم، و اگر هم می‌دانستم پولی نداشتم که بدهم تا عکسم را بگیرند. بنابراین، تصویر کودکی‌ام را تنها می‌توانم با اتکا به عکس‌های تاریخی و خاطرات خودم سرهم کنم، که البته باید بگویم این تصویر برای من بسیار هم واقعی است. آن زمان، پنج شش ساله‌هایی مثل من عملاً تمام بهار، تابستان، و پاییز را لُخت می‌گشتند. تنها سر سیاه زمستان بود که چیزی روی پشت‌مان می‌کشیدیم. آن لباس‌های پاره‌پوره در تصور بچه‌های چین امروز هم نمی‌گنجد. مادر بزرگم یک‌بار بهم گفت که اگر چه هیچ رنجی نیست که آدمی نتواند تحمل کند، بسیار سعادت‌ها وجود دارد که آدم هرگز نمی‌تواند امید به لذت بردن ازشان داشته باشد. من به این حرف باور دارم. به نظریه‌ی بقای اصلح داروین هم باور دارم. وقتی کسی پرت می‌شود توی پُر مخاطره‌ترین شرایط، ممکن است از خودش نیروی حیاتی غافلگیرکننده‌ای نشان دهد. آن‌ها که نمی‌توانند خود را انطباق دهند از بین می‌روند، ولی آن‌ها که می‌مانند از بهترین تبارند. برای همین، به گمانم من می‌توانم بگویم از تباری برتر می‌آیم. آن دوران، ما توانایی شگفت‌انگیزی برای تحمل سرما داشتیم. ماتحت‌مان برهنه بود اما حس نمی‌کردیم سرما غیرقابل تحمل است، حتا با وجود این‌که پرنده‌های پوشیده با پَر از سردی منجمدکننده‌ی هوا جیغ می‌کشیدند. اگر آن زمان به روستای ما می‌آمدی، یک خروار بچه را می‌دیدي که ماتحت‌برهنه، یا فقط با یک لا پارچه، توی برف دنبال هم می‌کردند و فوق‌العاده هم به‌شان خوش می‌گذشت. من نمی‌توانم خودم را در کودکی ستایش نکنم؛ آن زمان منبع لایزالی از نیرو، و موجودی بودم بسیار بهتر از آنی که

الان هستیم. ما بچه‌ها گوشت زیادی روی استخوان‌ها مان نداشتیم؛ شبیه تکه‌چوب‌هایی بودیم با شکم‌های گرد، که پوست‌شان چنان کشیده شده بود که شفاف به نظر می‌آمد. تقریباً می‌توانستی پیچ‌وتاب روده‌ها مان را آن طرفِ پوست ببینی. گردن‌ها مان آن قدر باریک و دراز بود که سرِ جا ماندنِ سرهای سنگین مان معجزه‌ای به حساب می‌آمد.

و چیزی که در آن سرها می‌گذشت، از ساده هم ساده‌تر بود: تنها چیزی که ما همواره بهش فکر می‌کردیم غذا بود و این که چه‌طور به دستش بیاوریم. مثل یک دسته سگ گرسنه بودیم که کوچه‌ها و خیابان‌ها را گز می‌کردیم و بو می‌کشیدیم تا چیزی برای پُر کردن شکم‌ها مان پیدا کنیم. خیلی از چیزهایی که امروزه کسی حتا نمی‌تواند بپذیرد توی دهانش بگذارد، برای ما حکم خوراکی داشت. برگِ روی درخت‌ها را می‌خوردیم و وقتی تمام می‌شدند، می‌رفتیم سر وقت پوست درخت. بعد، خودِ تنه‌ها را گاز می‌زدیم. هیچ درختی توی دنیا آن قدر رنج نکشیده که درخت‌های دِه ما. اما این رژیم غذایی ویژه، به‌جای آن که دندان‌ها مان را فرسوده کند، مثل چاقو تیز و قدرتمندشان کرد. یکی از دوستان کودکی ام وقتی بزرگ شد برق‌کار شد. او توی جعبه‌ابزارش هیچ انبردست یا چاقویی نداشت؛ تنها چیزی که برای بریدن سیم‌هایی به قطرِ مداد احتیاج داشت، دندان‌هایش بود. ابزار کار او همین دندان‌ها بودند. من هم دندان‌های قدرتمندی داشتم، اما نه به اندازه‌ی دوستِ برق‌کارم. وگرنه ممکن بود من هم به‌جای نویسنده شدن، برق‌کارِ درجه‌یکی شوم.

در بهار ۱۹۶۱، مقدار زیادی زغال‌سنگ بَرّاق آوردند توی مدرسه‌ی ابتدایی ما. ما به حدی دورافتاده بودیم که نمی‌دانستیم آن‌ها چه هستند. اما یکی از بچه‌های باهوش‌تر تکه‌ای برداشت، گازی بهش زد و شروع کرد به جویدنش. نگاه نزدیک به خلسه‌ی روی چهره‌اش به این معنا بود که حتماً خوشمزه است، برای همین ما هم هجوم آوردیم و هر کدام تکه‌ای برداشتیم و شروع کردیم به جویدن. هر چه بیشتر می‌خوردم، طعمش بهتر می‌شد، تا این که به‌نظر مطلقاً خوشمزه رسید. بعد، تعدادی از بزرگسال‌های روستا که داشتند نگاه‌مان می‌کردند آمدند ببینند چه

چیزی را با آن ولع می‌خوریم، و خودشان هم به ما پیوستند. وقتی مدیر مدرسه آمد تا این ضیافت را متوقف کند، بلوایی به پا شد. یادم نیست که زغال‌سنگ توی شکمم چه حسی داشت، ولی طعمش را هرگز فراموش نمی‌کنم. اصلاً برای یک دقیقه هم تصور نکنید که آن زمان به ما خوش نمی‌گذشت. ما از خیلی چیزها لذت می‌بردیم. سرفهرست چیزهای لذت‌بخش خوردن چیزی بود که تا پیش از آن هرگز غذا محسوبش نمی‌کردیم.

قحطی دو سالی یا بیشتر طول کشید و از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ اوضاع بهتر شد. هنوز به اندازه‌ی کافی گیرمان نمی‌آمد که بخوریم، ولی به هر نفر در سال حدود نود کیلو غلات می‌دادند، و این به همراه سبزیجات خودرویی که توی مزارع پیدا می‌کردیم اندازه‌ای بود که زنده بمانیم و تعداد کمتری از مردم از گرسنگی تلف شوند.

مسئله‌ی گرسنگی کشیدن به خودی خود نمی‌تواند کسی را نویسنده کند، اما زمانی که من نویسنده شدم، به خاطر این تجربه، نسبت به خیلی‌ها درک عمیق‌تری از زندگی پیدا کردم. دوره‌های طولانی گرسنگی باعث شد بفهمم غذا برای مردم چه قدر اهمیت دارد. افتخار و آرمان و حرفه و عشق برای شکم خالی هیچ معنایی ندارند. به خاطر غذا، من احترام به نفسم را از دست دادم؛ به خاطر غذا، من تحقیر تنزل در حد و لگوردی پست را تحمل کردم؛ به خاطر غذا، من نوشتن خلاق را با شدت و حدت شروع کردم.

بعد از این‌که نویسنده شدم، هر بار که پشت میزی مملو از غذاهای خوب نشستم، تجربه‌ی گرسنگی کشیدنم را، و به همان میزان، تنهایی‌های کودکی‌ام را به یاد آوردم. جایی که در آن به دنیا آمدم، دهستان گانومی شرقی شمال، در محل تلاقی سه ولایت واقع شده، منطقه‌ای وسیع با جمعیت پراکنده که فاقد وسایل حمل و نقل کافی است. تا جایی که چشم کار می‌کند، روستای من با زمین‌های پست پوشیده از علف و گل‌های وحشی احاطه شده. ستم خیلی کم بود که از مدرسه آوردنم بیرون، و زمانی که باقی

۱. Northeast Gaomi Township؛ در تقسیمات کشوری چین، بعد از روستا، کوچکترین واحد دهستان است، مشتمل بر چند روستای نزدیک به هم، که مشترکاً توسط نماینده‌ی حزب کمونیست و دادر اداره می‌شود. چنانچه خواهیم دید، این منطقه نقشی محوری در داستان‌های مویان دارد. - م.

بچه‌ها سر کلاس نشسته بودند، من گله را برای چرا می‌بردم به دشت. دست‌آخر گاوها را بهتر از آدم‌ها شناختم. می‌دانستم چه چیزی خوشحال، عصبانی، غمگین و راضی‌شان می‌کند؛ معنای حالات‌شان را می‌دانستم؛ و می‌دانستم به چه فکر می‌کنند. در آن زمین بایر وسیع، فقط من بودم و چند رأس گاو، که با چشم‌هایی که مثل اقیانوس آبی بود، آرام بهم خیره می‌شدند. اما وقتی سعی می‌کردم باشان حرف بزنم، نادیده‌ام می‌گرفتند و حواس‌شان فقط پی علفِ خوش طعم روی زمین بود. برای همین من هم دراز می‌کشیدم و حرکت تدریجی ابرهای پنبه‌ای توی آسمان را نگاه می‌کردم و وانمود می‌کردم ابرها آدم‌هایی گنده و تبیل‌اند. ولی وقتی سعی کردم با ابرها حرف بزنم، آن‌ها هم نادیده‌ام گرفتند. پرنده‌های زیادی توی آسمان بود — چکاوک علفزار^۱ و چکاوک معمولی و دیگر گونه‌های آشنایی که من اسم‌شان را نمی‌دانستم. صدایشان اغلب تا حد گریه کردن تحت‌تأثیر قرارم می‌داد. سعی کردم با آن‌ها هم حرف بزنم، ولی سرشان شلوغ‌تر از آن بود که اعتنایی به من کنند. برای همین غمگین توی علفزار دراز می‌کشیدم و تخیل‌م آزادانه برای خودش به هر سو می‌رفت. در آن حالِ رویایی، همه‌جور فکر شگفت‌انگیزی توی سرم جاری می‌شد و کمک می‌کرد به درکی از عشق و محبت برسم.

خیلی زود یاد گرفتم با خودم حرف بزنم. توان نامتعارفی برای بیانِ خودم پیدا کردم و قادر بودم نه‌تنها به شیواییِ تمام، بلکه حتا به شکلی مسجع ساعت‌ها حرف بزنم و حرف بزنم. مادرم یک‌بار تصادفاً حرف زدن من را با درختی شنید و بعدش، وحشت‌زده، به پدرم گفت «پدرجان، نه انگار این بچه به چیزیش می‌شه؟» بعدتر، وقتی بزرگ‌تر شدم و به عنوان عضوی از تشکیلات کار^۲ وارد جامعه‌ی بزرگسالان، عادت حرف زدن با خودم که از زمان رسیدگی به گله در من شکل گرفته بود، چیزی جز دردسر برای خانواده‌ام درست نکرد. مادرم بهم التماس می‌کرد «پسر جان، تو نمی‌تونی به دیکه زبون به دهن بگیری؟» نگاهش را که می‌دیدم تا حد

گریه تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتم و قول می‌دادم که دیگر زبان به دهان بگیرم. ولی همین که اطرافم آدمی می‌دیدم، تمامی کلماتِ ذخیره‌شده توی وجودم، مثل موش‌های فراری از لانه، سرریز می‌کردند. بلافاصله بعدش هم به‌شدت احساس پشیمانی می‌کردم و حسِ قدرتمندِ ناراحتی بابت گوشِ جان نسپردن به فرامینِ مادر، پدرم را درمی‌آورد. برای همین هم اسم مستعارِ «مویان» — «حرف‌زن» — را انتخاب کردم. اما همان‌طور که مادرِ بینوایم بارها گفته بود «سگ نمی‌تونه جلوِ خودشو بگیره که گُه نخوره، گرگ هم نمی‌تونه جلوِ خودشو بگیره که گوشت نخوره». من هم نمی‌توانستم جلوِ حرفِ زدنم را بگیرم. این عادتِی است که باعث شده بسیاری از همکاران نویسنده‌ام آرم برنجدند، چون هر چه از دهانم درمی‌آید بی‌بروبرگرد حقیقت محض است. حالا که دیگر میان‌سالِی ام را رد می‌کنم، کلمات به تدریج کم می‌شوند، و این باید تسلّایی باشد برای روح مادرم که از آن بالا مرا می‌نگرد.

رویای نویسنده شدن در من خیلی زود شکل گرفت، و دلیل اصلی‌اش هم یکی از همسایه‌هام بود. او دانشجوی رشته‌ی ادبیات چین در کالج بود، مُنتها بهش انگ راست بودن زده بودند و برای همین اخراج شده و برای کار در مزرعه به روستا برگردانده شده بود. دوشادوشِ هم کار می‌کردیم. اولش نمی‌توانست فراموش کند که روزگاری دانشجوی کالج بوده، و این را با ظرافتِ گفتار و نزاکتِ رفتارش نشان می‌داد. اما مشقاتِ زندگی روستایی و کارِ کمرشکن به‌سرعت ذره‌ای هم از آن پس‌زمینه‌ی روشنفکرانه باقی نگذاشت و او هم شد دهقانی معمولی، درست مثل من. در اوقات استراحت توی مزرعه، وقتی معده‌های از گرسنگی به صدا درآمده‌مان طعم ترشی را به دهان‌مان می‌فرستاد، بزرگ‌ترین تفریح ما این بود که برای هم از غذا حرف بزنیم. ما، همراه با تعداد دیگری از کارگرهای مزرعه، غذاهای خوشمزه‌ای را که خورده یا تعریف‌شان را شنیده بودیم، برای هم توصیف می‌کردیم. حقیقتاً غذای روح بود. گوینده‌ها بی‌بروبرگرد دهان‌مان را آب می‌انداختند.



www.cheshmeh.ir



داستان‌خبر فارسی
جهان‌نو
۱۴۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-600-229-533-0



9 786002 295330

Shahrooz A

مو یان، نویسنده‌ی چینی، در سال ۲۰۱۲ برای «آمیزش قصه‌های عامیانه با تاریخ و با عصر حاضر از طریق رئالیسم وهمی» برنده‌ی نوبل ادبیات شد.

دست از این مسخره‌بازی بردار، اوستا مجموعه داستان کوتاهی است که به خوبی نشان می‌دهد چرا مو یان را با گابریل گارسیا مارکز و میلان کوندرا مقایسه کرده‌اند. اوج کار مو یان، تلفیق قدرتمند فانتزی با رئالیسم بی‌رحمانه است. در سبک «رئالیسم وهمی» مو یان، شگفتی یا ترس حاصل از امر فانتاستیک (به عنوان آن‌چه در عالم واقع امکان وقوع ندارد) تنها لحظه‌ای دوام دارد، چرا که واقعیت مهیب و بی‌رحم، بلافاصله آن را هم از آن خود کرده و بدل به بخشی از نظام مخوف سلطه‌ی فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی‌اش می‌کند.